

اشک و ابریشم

مریم اکبر دوست سلیمی

خیلی سعی کرد خودش را نگه دارد، اما نشد. تلاز را دور زد. کز کرد گوشه‌ای و چنگ زد به موهایش. چارقش افتاد روی شانه‌هایش. اسماعیل از توی حیاط داد زد:

- آجی! آجی! آردکارو چی کار کنم؟ از صبح که رفتی، توی لونه ان!

خواست جواب بدهد که بغضش ترکید. صدای اسماعیل که نزدیک‌تر شد، بلند شد. در بالاخانه را باز کرد و رفت تو. اسماعیل بالای تالار بود. سعی کرد هق‌هق‌اش را خفه کند، اما بیهوده بود. گریه مجال جواب دادن به او نمی‌داد. اسماعیل گفت:

- بازم دندونت درد می‌کنه؟
چاره‌ای نداشت جز اینکه با سر تأیید کند. با گوشه‌ی چارقش اشک‌هایش را پاک کرد. اسماعیل ادامه داد:

- راستی، نبودی، خاله اومد. نگاهش را به طرف اسماعیل برگرداند. انگار منتظر خبر بدی باشد. اضطراب، تمام وجودش را گرفته بود. اسماعیل ادامه داد:

- خاله گفت به مادرت بگو برای فردا قولش رو داده.

آهی کشید. نگاهش را به سقف دوخت، بعد به اسماعیل که نزدیک می‌شد. اسماعیل آمد و چهار زانو نشست مقابلش.

- هر چی گفتم «قول چی»؟ چیزی نگفت. مکث کرد و ادامه داد:

- یعنی گفت؛ گفت که زینت خودش می‌دونه... راستی آجی! تو می‌دونی؟

زینت دوباره نگاهش را به سقف انداخت. رد عنکبوت‌ها را زد. صورتش را با دست‌های لاغرش پوشاند. اسماعیل دست‌های او را از هم باز کرد:

- یعنی راستی راستی می‌دونی؟! زینت دست‌هایش را دو طرف صورت اسماعیل گرفت و گفت:

- بعضی چیزها رو فقط خدا می‌دونه!
بعد با خودش تکرار داد:
- فقط خودش، فقط خدا.

زینت بلند شد. زانوانش به زور همراهی‌اش می‌کردند. از پلکان چوبی پایین رفت. اسماعیل هم به دنبالش. رو به اسماعیل کرد و گفت:

- تو برو در لونه رو باز کن، من می‌آرمشون!
یه طشت آب و یه گله اردک. دل نمی‌کنند از چند وجب گل و آب.

مثل آدم‌های منتظر اتوبوس، به هم تنه می‌زدند. اسماعیل داد زد:

- ای بابا آجی! چت شده؟ زل زدی به اردکا چرا؟!

زینت سر به آسمان برگرداند. منصرف شد. به طرف چاه رفت. سطل رنگ و رو رفته را برداشت. سطلی آب کشید و ریخت توی طشت. رو به اسماعیل کرد و گفت:

- اصلا ولش کن! لونه با حیاط فرقی که نمی‌کنه. این آسمون، خیال باریدن نداره؛ بذار همین بیرون باشن.

اسماعیل چشم‌ها را دراند:

- پس شغلا چی؟!

زینت گفت:

- فکر نمی‌کنم با این ناخن خشکی آسمون، شغالی زنده مونده باشه!!

بی حوصله راه افتاد به طرف انبار. اسماعیل نگاه متعجبش را از آسمان برداشت، در لانه را بست و به دنبال زینت راه افتاد.

انبار، هوای دم کرده‌ای داشت. قطرات درشت عرق روی پیشانی زینت نشسته بود. اسماعیل مثل یک شیخ، در آستانه‌ی روشن در ایستاده بود.

زینت گفت:

- یه خورده برگ کنار پرچینه، بیارش! حسابی از شسون غافل شدیم. دیگه نزدیکه چوب‌با رو هم بخورن!

و شروع کرد به جمع کردن کرم‌های ابریشم که روی زمین افتاده بودند. اسماعیل جستی زد بیرون انبار و پیچید طرف پرچین. زینت چند تا کرم ابریشم را که برداشت، ناگهان وسط راهرو خشکش زد. مردد دست برد به طرف یک کرم دیگر و بلندش کرد و راندازش کرد. سگرمه‌هایش در هم شد. به طرف در انبار رفت. انداختش بیرون. دست‌هایش را شست و برگشت داخل. با عجله کرم‌ها را واریسی کرد. مثل آدمی که دنبال پرونده‌اش بگردد. دلش آرام گرفت. تکیه داد به تخته کوبی انبار. سرش را حمایل ستون کرد و نفس عمیقی کشید. اسماعیل گفت:

- بزگارو کجا بذارم؟

با دستپاچی جواب داد:

- اصلا نیارشون توی انبار!

اسماعیل با تعجب پرسید:

- آخه واسه چی؟!

زینت گفت:

- کرم‌ها دارن مریض می‌شن... باید قبل از هر چیز آهک پاشیم.

اسماعیل پرسید:

- یعنی چطور می‌شه که مریض می‌شن؟!

زینت سکوت کرد. اسماعیل دوباره پرسید:

- یعنی به خاطر برگی توتنه؟

زینت بی‌حوصله جواب داد:

- فکر می‌کنم از گرمای زیاد. هوای انبار بیش از اندازه دم کرده.

اسماعیل شاخه‌هایی را که به زمین تکیه داده بود،

برداشت و گفت:

- یعنی امسالم دوچرخه، بی‌دوچرخه؟!

و از انبار بیرون رفت. زینت هم پشت سر او خارج شد. یک تکه پارچه نازک برداشت، داخلش مقداری آهک ریخت، چارگوشه‌اش را جمع کرد، گره زد و برگشت داخل انبار.

اسماعیل از داخل انبار، خوب نگاهش می‌کرد. زینت رو به اسماعیل کرد و گفت:

- تو اینو بگیر، این جوروی بز، تا آهک، آروم بپاشه.

و دست‌هایش را که سفید شده بودند، تکاند.

اسماعیل کار را ادامه داد. زینت فضولات زیر هر طبقه را تمیز کرد. بعد سراغ درپچه‌ها رفت و آنها را باز کرد تا انبار تهویه شود.

هوای انبار تقریباً مناسب شده بود. اسماعیل حسابی مشغول بود. زینت رفت سراغ برگ‌ها و از





زینت آهی کشید و گفت:

- خیلی کم.
اسماعیل ول کن نبود. توی چشم‌هایش حس غریبی بود. گفت:
- برای چی رفت؟
زینت جواب داد:
- جنگ بود دیگه.
پرسید:
- اجباری بود؟
گفت:

- نه، اما گاهی شرایطی پیش می‌آید که اختیار آدم دیگه با خودش نیست. الان نمی‌شه زیاد اون موقع رو فهمید. نمی‌شه باور کرد که یکی خونه و زندگی شو ول کنه، بره خط. بعدش هم چشماشو بذاره اونجا و با یه ریسه درب و داغون برگرده. اسماعیل به پدرش فکر کرد که شیمیایی شده بود و آهسته پرسید:

- یعنی نمی‌شه کاری کرد؟
- دارن کاراشو جور می‌کنن بفرستنش آلمان. مگه خودشون کاری کنن. برا ما که مقدر نیست.
زینت آهی کشید و ادامه داد:
- از طرفی باباتم دیگه راه خونه تا بیمارستان براش عادی شده. دکتر امید زیادی...
حرفش را قورت داد و با دستپاچگی ادامه داد:
- دیگه زیادی نشستیم.
نگاه اسماعیل به دریچه افتاد. با تعجب گفت:

- آجی! هوا چه زود داره تاریک می‌شه!
زینت برگشت. چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد و دقیق شد به دریچه. دوباره نگاهش را برگرداند.
اسماعیل پرسید:
- مگه چند ساعته که مشغولیم؟
زینت گفت:

- نمی‌دونم؛ یعنی دیگه هیچی نمی‌دونم. تا شب نشده، باید بریم بیمارستان، سری به بابات بزنیم.
اسماعیل متحیر بود. لب‌هایش را گزید. دل دل می‌کرد بگوید یا نگوید. حس می‌کرد خلق زینت خیلی تنگ است. سرفه‌ای کرد و پرسید:
- آجی! امروز سر دماغ نیستی!

زینت سعی کرد لبخند بزند، اما نشد. جواب داد:
- حق با تونه. هر چی فکر می‌کنم، عقلم قد نمی‌ده. اگه اوضاع همین طور پیش بره، چیزی از محصول نمی‌مونه. مشهدی عباس هم که برای موتور پمپ، امروز و فردا می‌کنه... دیدی که خاله چی گفت؛ ده روزه که فردا فردا می‌کنه... حداقل می‌تونستیم از چاه خونه استفاده کنیم. ولی چشمم آب نمی‌خوره که فرداش، فردا باشه.

اسماعیل با سر درگمی پرسید:
- یعنی نمی‌شه خودمون به موتور پمپ بخریم؟!
زینت که نگاهش کرد، ادامه سؤالش را خورد. فهمید که چیز بیخودی پرسیده.

زینت زانوانش را بغل کرد و چشم به زمین دوخت. چانه‌اش را روی زانوانش گذاشت و گفت:
- گلنار می‌گفت بانک وام می‌ده. شاید فردا یه سری بزنم... اونم که حرفاش باور کردنی نیست.
اسماعیل گفت:

- آجی! می‌خواهی منم با تو پیام؟
زینت مکثی کرد و گفت:
حالا تا ببینم چی می‌شه.

اسماعیل آمد کنار زینت نشست. یک تکه چوب برداشت و روی خاک شروع کرد به خط کشیدن. زینت نگاهش می‌کرد. هی خط می‌کشید و هی حرف می‌زد.

زینت پرسید:
- این چیه؟
اسماعیل گفت:
- خب، خورشیده دیگه.
زینت گفت:

- خب می‌دونم، اما که چی؟
اسماعیل جواب داد:
- که چی نداره. وقتی آسمون باشه، خورشیدم هست دیگه.
زینت لبخند تلخی زد و گفت:
- بهتره واسه دلخوشی ما هم که شده، چند تا تیکه ابر بکشی.
اسماعیل لب‌هایش را جمع کرد و گفت:
- فکر بدی نیست.

و مشغول شد.
زینت نگاهش را برگرداند. گره‌ی گوشه چارقدش را باز کرد و چند تا پنج تومانی در آورد و شماره کرد. پنج تومانی‌ها را توی مشتش گرفت و چارقدش را مرتب کرد. اسماعیل گفت:
- آجی! حالا خوب شد؟

نگاه زینت متوجه نقاشی اسماعیل شد. سری تکان داد. اسماعیل زل زد به نقاشی. ابرهای نقاشی او یکمرتبه جرقه زدند. انگار جان گرفته باشند. یک لحظه انبار روشن شد. مادر با دستپاچگی گفت:

- این چی بود؟
دهان اسماعیل باز مانده بود. مادر گفت:

- انگار رعد و برق بود.
پنج تومانی‌ها، نقش زمین شدند. زینت دوید به طرف دریچه. اسماعیل خیز برداشت به طرف در و فریاد زد:

- آجی! چه ابرایی!
گونه‌های زینت، تر شد، بغضی سنگین نطقش را کسور کرده بود. زور زد چیزی بگوید. دهانش خشک شده بود. آرام و زیر لب زمزمه کرد: «خدایا شکر!» و صدایش توی رعد و برق گم شد.

۱. تلار: طبقه فوقانی خانه‌های روستایی گیلان